

تقدیر لائبریری

- سخنرانی نوبل ژوزه ساراماگو / صفر تقی زاده
- تعریف جدیدی از ابله / ماریو وارگاس یوسا / آزاده آل محمد

سخنرانی ژوزه سارااماگو

ترجمه: صفدر تقی‌زاده

نویسنده پرتغالی، به هنگام دریافت

جایزه نوبل در ادبیات سال ۱۹۹۸

چگونه شخصیت‌ها استاد شدند و چگونه نویسنده کارآموز آن‌ها شد.

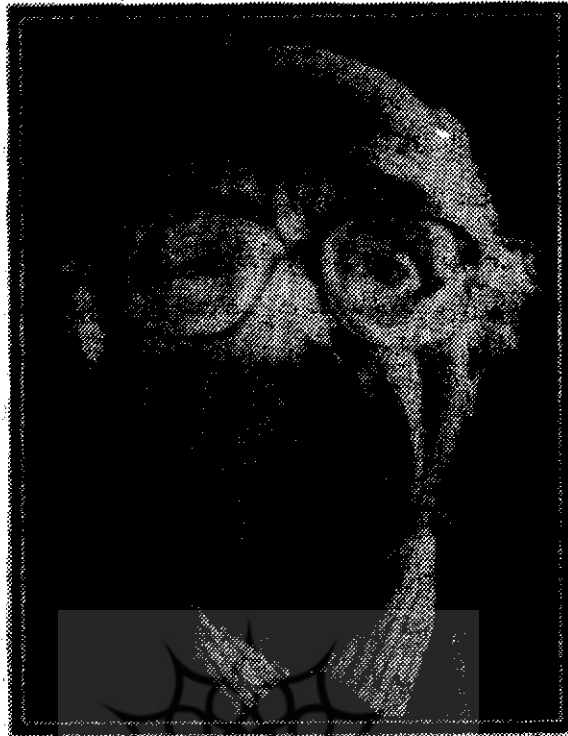
عاقبت‌ترین مردی که در طول زندگی‌ام می‌شناختم، نه سواد خواندن داشت نه نوشتن. ساعت چهار صبح، هنگامی که نوید برآمدن روز تازه‌ای، هنوز بر فراز خاک فرانسه پرسه می‌زد، از روی تشک گاهی‌اش برمی‌خاست و به صحرا می‌رفت و پنج شش خوک را با خود به چراگاه می‌برد، خوک‌هایی که خورد و خوراک خود و همسرش را تأمین می‌کردند. والدین مادرم در یک همچو تنگنایی به سر می‌بردند. با تکیه به پرورش معدود خوک‌هایی که تا از شیر گرفته می‌شدند، آن‌ها را به در و همسایه‌ها در روستای آژین گاه‌ها در استان ریباتیو می‌فروختند. اسم‌شان ژرونیمو ویل رینهو و ژوزفاکی‌زینها بود و هر دو بی‌سواد بودند. زمستان‌ها که سرمای شبانه به درجه‌ای می‌رسید که آب ظرف‌های دزون‌خانه یخ می‌بست، به خوک‌دانی می‌رفتند و بچه خوک‌های مردنی را برمی‌داشتند و با خود به میان رختخواب‌هاشان می‌بردند. گرمای تن آدمی زیر پتوهای زمخت و زیر مانع یخ زدن آن حیوان‌های نحیف می‌شد و از مرگی حتمی نجات‌شان می‌داد. هر چند هر دو آدم‌هایی مهربان بودند، آن‌چه آنها را به چنین کاری وامی‌داشت، روح ترحم نبود: آن‌چه برایشان مهم بود، بی‌هیچ لفاظی و احساساتی‌گری، تأمین نان روزانه‌شان بود، چنان‌که در مورد مردمی که برای حفظ زندگی‌شان، یاد نگرفته‌اند به فکر چیزی فراتر از نیازشان باشند، امری طبیعی است. بارها به پدربزرگم ژرونیمو در کار خوک‌چرانی‌اش کمک می‌کردم، بارها خاک باغچه سبزی‌کاری‌اش را مجاور خانه بیل می‌زدم و برای بخاری هیزم می‌شکستم، بارها چرخ

آهنی بزرگی را می چرخاندم و می چرخاندم که تلمبه آب را به کار می انداخت و آب از چاه منطفه بیرون می کشیدم و بر روی شانه ها حمل می کردم. بارها، پنهانی از دیدرس ناطورهای مزارع ذرت می گریختم و همراه با مادر بزرگم، در سپیددم بیل بر دوش با گونی و نخ، گاه بن ها را ذره ذره جمع می کردم، گاه های جدا مانده ای که بعدها کف پوش آغل حیوان ها می شد و گاهی، در شب های گرم تابستان، بعد از شام، پدر بزرگ به من می گفت «ژوزه، امشب می خواهیم هر دو مان زیر درخت انجیر بخوابیم.» دو درخت انجیر دیگر هم بود، اما این یکی، به یقین چون بزرگ تر بود، چون کهنسال تر و بی سن و سال تر بود، برای همه در خانه ماء، درخت انجیر بود. کمابیش با القاب، کلمه عالمانه ای که سالیان درازی بعد به آن برخوردیم و معنی اش را آموختم... میان آرامش شبانه، میان شاخه های بلند درختان، ستاره ای به چشم می آمد و بعد آهسته پشت برگی پنهان می شد و در همان حال که نگاهم را به سمت دیگری می چرخاندم روشنایی رنگین کمائی کهکشانی راه شیری را می دیدم که همچون رودی خاموش میان آسمان تهی جاری بود و خودنمایی می کرد و ما هنوز در روستا، آن راه، راه سانتیاگو می نامیدیم. خواب به تأخیر می افتاد و شب انباشته از داستان ها و ماجراهایی می شد که پدر بزرگ می گفت و می گفت: افسانه ها، خیال ها، وحشت ها، رویدادهای بی همتا، مرگ و میرهای قدیمی، درگیری های همراه با چوب و چماق و سنگ، ماجراهای آبا و اجدادی و نقل خستگی ناپذیر خاطره هایی که هم بیدارم نگه می داشت و هم در عین حال لالایی آرام بخشی بود. هرگز نمی توانستم بفهمم که وقتی خیال می کرد به خواب رفته ام، ساکت می ماند یا این که همچنان حرف می زد تا پرسش های همیشگی ام را در آن درنگ های طولانی که به عمد در میان تعریف هایش می گنجاند نیمه کاره رها نکند: «و بعد چه شد؟» چه بسا که داستان ها را برای خودش تکرار می کرد تا مبادا فراموش شان کند، یا شاید برای این که آن ها را با جزئیات تازه تر غنا ببخشد. در آن سن و سال و همچنان که همه ما گاه چنین می پنداریم، نیازی به گفتن نیست که تصور می کردم پدر بزرگم ژرو نیمه از همه دانستنی های دنیا با خیر بود. وقتی با نخستین روشنایی روز با آواز پرندگان، از خواب بیدار می شدم می دیدم که دیگر آنجا نیست و همراه با حیوان هایش به صحرا رفته است و گذاشته است من همچنان بخوابم. بعد از خواب بیدار می شدم، پتوی زیر را تا می کردم و پابرنه - در روستا من تا چهارده سالگی همیشه پابرنه بودم - و با پرکاه هایی که هنوز در موهایم بود از بخش پرگل و گیاه حیاط به بخش دیگر می رفتم که خوک دانی بغل خانه بود. مادر بزرگ که زودتر از پدر بزرگ بیدار شده بود کاسه بزرگی قهوه که در آن تکه های نان ریخته بود پیش رویم می گذاشت و می پرسید که خوب خوابیده ام یا نه. اگر می گفتم خواب های بدی دیده ام که زائیده داستان های پدر بزرگ بوده، همیشه دلداری ام می داد: «زیاد جدی اش نگیر، در خواب هیچ چیز راست نیست.»

در آن زمان گمان می‌کردم که گرچه مادر بزرگ هم زن بسیار دانایی است، نمی‌تواند به پای پدر بزرگ برسد، همان مردی که وقتی همراه با نوه‌اش ژوزه زیر یک درخت انجیر می‌خوابید می‌توانست فقط با چند کلمه دنیا را به حرکت درآورد. فقط سال‌ها بعد، وقتی پدر بزرگ از دنیا رفت و من بزرگ شدم، سرانجام پی بردم که مادر بزرگ هم با همه آن حرف‌ها به خواب اعتقاد داشته است. دلیل دیگری وجود نداشت که چرا، یک شب که در آستانه در کلبه‌اش که حالا در آن تک و تنها زندگی می‌کرد، نشسته بود، به درشت‌ترین و ریزترین ستاره‌های بالای سرش نگاه کرد و این کلمات را بر زبان آورد: «دنیا چه قدر قشنگ است و چه حیف که باید بمیرم.» نگفتم که از مردن می‌ترسد اما حیف بود که بمیرد، طوری که انگار زندگی پر مشقت و کارهای بی‌امانش، در آن لحظه تقریباً واپسین، داشت از لطف یک وداع آخر و متعالی، از مایه تسلی زیبایی آشکار شده‌ای بهره‌مند می‌شد. در آستانه در خانه‌ای نشسته بود که من مثل و مانند‌اش را در هیچ جای دنیا سراغ ندارم، چون که در آن آدم‌هایی زندگی می‌کردند که می‌توانستند با بچه‌خوک‌ها بخوابند، طوری که انگار بچه‌خوک‌ها بچه خودشان‌اند، مردمی که متأسف بودند دنیا را ترک می‌کنند فقط به این علت که دنیا زیباست، و این ژرونیمو، پدر بزرگ من، خوک‌چران و قصه‌گو، چون جس می‌کرد نزدیک است مرگ به سراغش آید و جان‌ش را بگیرد به حیاط می‌رفت و با درخت‌ها، یکی یکی خدا حافظی می‌کرد، در آغوش‌شان می‌گرفت و اشک می‌ریخت چون می‌دانست دیگر آن‌ها، را نمی‌بیند.



سال‌ها بعد، وقتی برای نخستین بار درباره پدر بزرگ ژرونیمو و مادر بزرگ ژوزفا مطالبی می‌نوشتم (تا اینجا نگفتم که مادر بزرگ، بنا به گفته بسیاری که در جوانی می‌شناختندش زیبایی خیره‌کننده‌ای داشته است)، سرانجام شستم با خبر شد که دارم آدم‌هایی بس معمولی را به صورت شخصیت‌هایی ادبی در می‌آورم: این شیوه، به احتمال شیوه خود من بود تا از یادشان نبرم، طراحی پشت طراحی چهره‌شان با مدادی که همواره خاطره را طراوت می‌بخشد، رنگ‌آمیزی و نورانی کردن یکنواختی وقایع روزمره ملال‌آور و بی‌فراز و نشیبی که انگار آفرینش شگفتی فوق طبیعی سرزمینی بود روی نقشه ناپایدار خاطره که آدم‌هایی تصمیم گرفته‌اند زندگی‌شان را در آنجا بگذرانند. همان طرز فکری که پس از به یاد آوردن هیبت جذاب و اسرارآمیز پدر بزرگ قوم معینی از برتر، رهنمون می‌شود تا عکس کهنه‌ای (اکنون تقریباً هشتاد ساله‌ای) را کمابیش با این کلمه‌ها از پدر و مادرم توصیف کنم «هر دو ایستاده، زیبا و جوان، روی به روی عکاس، در چهره‌شان حالتی از وقار و جدیت، چه بسا ترس از قرار گرفتن مقابل دوربین عکاس در همان لحظه‌ای که لنس، آماده انداختن تصویری است که دیگر هرگز تکرار نمی‌شود،



● زوزه سارا اماگور

زیرا روز بعد، روزی به کلی متفاوت است... مادر آرنج راستش را به ستون بلندی تکیه داده است و در دست راستش که در راستای بدن قرار دارد گلی گرفته است. پدر بازویش را دور گردن مادر حلقه کرده است و دست پینه بسته اش مثل بالی روی شانه مادر است. ایستاده اند، خجالتی، روی فرش با طرح شاخه و برگ. کریاسی که پس زمینه ساختگی عکس را شکل می دهد، نشان از معماری نئوکلاسیک پراکنده و نامتناسبی دارد.

و سختم را این گونه پایان می دهم «روزی فوا خواهد رسید که این چیزها را نقل کنم. این ها جز برای من برای کس دیگری اهمیت ندارند. پدربزرگی از قوم بربر از افریقای شمالی، پدربزرگ دیگری خوک چران، مادربزرگی پش زیبا؛ پدر و مادری جدی و خوش قد و قواره، گلی در عکس - من دیگر به چه شجره نامه ای اهمیت می دهم؟ و به چه شجره ای از این بهتر - می توانم تکیه کنم؟»



من این مطالب را چیزی حدود سی سال پیش نوشتم و هیچ منظور دیگری نداشتم جز این که لحظه هایی از زندگی کسانی را نوسازی و ثبت کنم که نزدیک ترین افراد هستی من بودند و مرا به وجود آوردند، با این اندیشه که برای کسانی که بخواهند بدانند من از کجا آمده ام و شخصی که من باشم از چه معجونی ساخته شده است و رفته رفته به کجاها رسیده ام، نیاز به توضیح دیگری نیست. با همه این حرف ها اشتباه کرده بودم، زیست شناسی همه چیز را آشکار نمی کند و در

مورد علم ژنتیک، مسیرش باید بسیار اسرارآمیز بوده باشد که سفرش را چنین طولانی ساخته است... شجره تبار شناختی من (گستاخی به کار بردن چنین عبارتی را بر من ببخشائید، چون حالا دیگر جوهره و توانش بسیار کاهش یافته است) نه تنها فاقد پاره‌ای از آن شاخه‌هایی بود که درگیری‌های پی در پی زمانه و زندگی موجب سرباز کردن‌شان از ساقه اصلی می‌شود بلکه همچنین فاقد کسی بود که کمک کند تا در ژرف‌ترین لایه‌های زیرزمینی ریشه بدواند، کسی که بتواند تداوم و طعم میوه‌اش را تأیید کند، کسی که سر شاخه‌هایش را بگستراند و نیرو ببخشد تا آشیانه‌ای برای پرندگان مهاجر بسازد و از آشیانه‌ها مراقبت کند. به هنگام نقاشی چهره پدر و مادر و اجداد با رنگ‌های ادبیات و تبدیل آن‌ها از آدم‌های معمولی ساخته شده از گوشت و خون به شخصیت‌ها، شخصیت‌هایی تازه و به شیوه‌های گوناگون سازندگان زندگی‌ام، بی آن که خود متوجه باشم، مسیری را پی می‌گرفتم که همواره شخصیت‌هایی که بعدها ابداع می‌کردم، آن‌ها که واقعاً زائیده ادبیات بودند مواد و مصالحی می‌ساختند و در اختیارم می‌گذاشتند، مصالحی ناکافی که سرانجام، یا همه تأثیر خوب و بدی که داشتند، به قدر کفایت یا در سود و در زیان، در هر آن چه کمیاب است و نیز در هر آن چه فت و فراوان، از من شخصی ساخته است که امروزه روز به شکل خویشتن خویش می‌شناسمش: خالق آن شخصیت‌ها اما در همین حال آفریده خود آن‌ها. به یک معنا حتی می‌توان گفت که حرف به حرف، کلمه به کلمه، صفحه به صفحه، کتاب پشت کتاب، من همواره شخصیت‌هایی را که می‌آفریدم به انسانی که خود بودم پیوند می‌زدم. بر این باورم که بی وجود آن‌ها من آن آدمی نبودم که امروزه هستم؛ بی وجود آن‌ها چه بسا که زندگی‌ام نمی‌توانست چیزی بیش از طرحی مبهم باشد، نویدی که همچون بسیاری نویدهای دیگر، در حد همان نوید باقی می‌ماند، هستی کسی که شاید وجود می‌داشت اما در پایان نمی‌توانست از عهده بودن برآید.



اکنون می‌توانم کسانی را که استادان زندگی‌ام بودند به روشنی ببینم، آن‌ها که سختکوشی زندگی را به دشوارترین شکلش به من آموختند، آن ده دوازده شخصیت رمان‌ها و نمایشنامه‌هایم که هم‌اکنون در برابر چشم‌هایم رژه می‌روند، آن مردها و زن‌هایی که با کاغذ و مرکب سر و کار داشتند، آن مردمی که بنا به میل خود در کسوت راوی، برگزیده بودمشان و هدایت‌شان کرده بودم و بنا به اراده من نویسنده، مثل عروسک‌های متحرکی بودند که اعمال‌شان نمی‌توانست بر من بیش از بار سنگین و تنش ریسمان‌هایی که با آن‌ها به حرکت‌شان درمی‌آوردم تأثیر بگذارد. از میان این استادان، نخستین آن‌ها، بی‌تردید، چهره‌نگار متوسط‌الحالی بود که اسمش را به سادگی «اچ» گذاشته بودم، شخصیت اصلی داستانی که گمان می‌کنم به نحوی منطقی می‌توان مبتکر

دوگانه‌ای نامیدش (مبتکر خود او و نیز به یک سخن‌نویسنده‌اش) با عنوان «راهنمای نقاشی و خطاطی» که بی هیچ رنجش و احساس عجزی، صداقت، سادگی و تشخیص و یادآوری ضعف‌هایم را به من آموخت؛ چون من نمی‌توانستم و نمی‌خواستم و رای قطعه زمین کوچک زراعی خودم دست به کاری بزنم، تنها چیزی که به جا گذاشتم، کندن و فرو کاویدن لایه زیرین به سوی ریشه‌ها بود. از آن خودم و نیز از آن دنیا، اگر اجازه چنین بلندپروازی زیاده از حدی را داشته باشم. البته وظیفه من نیست که ارزش‌های نتایج حاصل از تلاش‌های صورت گرفته را ارزیابی کنم، اما امروزه برایم روشن است که از آن زمان به بعد، همه آثارم از این هدف و از این اصل پیروی کرده است.

* * *

آنگاه نوبت به آن مرد و زن آلتزو رسید، همان سرزمین اخوت محکومان زمین که پدر بزرگم ژرونیمو و مادر بزرگم ژوزفا به آن تعلق داشتند، آن روستائیان اولیه‌ای که به اجبار، نیروی بازویشان را برای دستمزد و شرایط کاری که فقط می‌شد شرم‌آور نامیدش اجاره می‌دادند تا صاحب آن نوع زندگی بشوند که ما انسان‌هایی که به فرهنگ و تمدن خود می‌بالیم آن را با خشنودی - بسته به مورد - ارزشمند، مقدس یا متعالی می‌نامیم.

۳۳

مردمانی عادی که می‌شناختمشان، فریب‌خورده از کلیسا که هم‌دست و ذینفع قدرت حکومت و مالکان بود، مردمی که مدام تحت نظر پلیس بودند، مردمی که بارها قربانیان بی‌گناه خودکامگی‌های عدالتی دروغین شده بودند. سه نسل از یک خانواده روستایی بد احوال از آغاز قرن تا انقلاب آوریل ۱۹۷۴ که دیکتاتوری را سرنگون کردند، در حوادث این رمان حضور دارند، زمانی به نام «برخاسته از زمین»، و با همین‌گونه مردان و زنان برخاسته از زمین، نخست آدم‌هایی واقعی و بعدها شخصیت‌های داستانی، یاد گرفتم چگونه بردبار باشم و در زمان خود به آن‌ها اطمینان و اعتماد کنم، همان زمانی که هم‌زمان، می‌سازد و ویرانمان می‌کند، می‌سازد و باز بر زمین‌مان می‌زند. تنها به چیزی که مطمئن نیستم آن را به نحو رضایت‌بخشی درک کرده باشم این است که رنج آن تجربه‌ها، در آن زن‌ها و مردها به صورت فضیلت‌هایی درآمد: رفتاری طبیعتاً خشک و عبوس نسبت به زندگی. یا این همه می‌دانم که درسی که بیش از بیست سال پیش آموخته‌ام هنوز صحیح و سالم در حافظه‌ام مانده است، که هر روز حضورش را، مثل فراخوانی بی‌وقفه در روح احساس می‌کنم: هنوز این امیدواری را از کف نداده‌ام که به اهمیت آن نمونه‌های وقار و شرفی ارائه شده در آن عظمت گسترده صیقل‌های آلتزو قدری بیشتر ارج بگذارم. زمان این رانسان خواهد داد.

* * *

چه درس‌های دیگری می‌توانستم به احتمال از یکی از اهالی پرتغال که در قرن شانزدهم می‌زیسته بیاموزم. از کسی که «ریم»ها را تصنیف کرد و افتخارها، ناکامی‌ها و کشتی شکستگی‌ها و سرخوردگی‌های ملی را در حماسه لوسیداد، کسی که در شاعری نابغه‌ای تمام‌عیار بود، بزرگ‌ترین شخصیت ادبی ما، بگذریم که این سخن تا چه حد بر فرناندو پسوا سنگین می‌آید که خود را کاموئش برتر نامیده است. هیچ درسی مناسب حال من نیست، هیچ درسی برای فراگرفتن وجود ندارد جز آن ساده‌ترین درس‌ها که لویش واز دُ کاموئش می‌توانست با آن انسانیتِ نابش به من عرضه کند، مثلاً فروتنی غرورآمیز نویسنده‌ای که در هر خانه‌ای را می‌کوبد و به دنبال کسی می‌گردد که تمایلی به چاپ کتابی که نوشته است نشان دهد و از این رهگذر تمسخر جاهلان خون و نژاد را تحمل کند، بی‌اعتنایی تحقیرآمیز پادشاهی با ملازمان قدرتمندش را، ریشخندی که با آن، دنیا همیشه در دیدار با شاعران، دوراندیشان و ابلهان نشان داده است. هر نویسنده‌ای دست‌کم یک بار در زندگی لویش دُ کاموئش بوده است یا می‌بایست بوده باشد، حتی اگر شعر سوپولوش ریوش را نسروده باشد... در میان اشراف، درباریان و ممیزان تفتیش عقاید دینی، در میان عشق‌های ایام گذشته و سرخوردگی‌های سالخوردگی زودرس، میان رنج نوشتن و نشاط به پایان رساندن یک اثر، تنها این مرد بیمار بود که با دست تهی از هند بازگشته بود، از جایی که مردمان بسیاری تازه به آنجا سفر می‌کردند تا ثروتمند شوند، تنها این سرباز بود که یک چشمش کور شده بود و روحش جریحه‌دار بود، این اغواگر نگون‌بخت که دیگر هرگز قلب بانوان دربارهای سلطنتی را به تپش در نمی‌آورد و اغوایشان نمی‌کرد، هم او بود که من در نمایشنامه‌ای موسوم به «با این کتاب چه باید کرد؟» به روی صحنه آوردمش، نمایشنامه‌ای که در پایانش پرسش دیگری تکرار می‌شود، تنها پرسش واقعاً مهم، پرسشی که هرگز نمی‌دانیم اصلاً پاسخی مکفی خواهد داشت یا نه: «با این کتاب چه باید کرد؟» همچنین از روی فروتنی غرورآمیز بود که شاهکاری زیرفیلش گرفته بود، شاهکاری که دنیا ناهادلانه، از پذیرفتنش امتناع می‌کرد، با فروتنی غرورآمیز و نیز از روی لجاجت بود که می‌خواست بدانند منظور ما، فردا، از کتاب‌هایی که امروز می‌نویسیم چه خواهد بود و بی‌درنگ به شک می‌افتاد که دلایل دلگرم‌کننده‌ای که به ما می‌دهند یا ما به خود می‌دهیم، زمانی دراز دوام می‌یابند یا نه (تا چه مدت؟) هیچ‌کس را نمی‌توان بهتر از کسی فریب داد که خود اجازه می‌دهد فریبش دهند.



در اینجا مردی را می‌بینم که دست چپش در جنگ قطع شده است و زنی را که با این نیروی اسرارآمیز به دنیا آمده است که می‌تواند آن چه را که ورای پوست مردم است ببیند. اسم مرد بالتازار ماتیوس است و ملقب به «هفت خورشید»، نام زن بلیموندا است و او نیز بعدها به نام

«هفت ماه» معروف می شود زیرا نوشته اند هر جا که خورشید هست، ماه هم باید باشد و نیز این که تنها حضور دائم و هماهنگ این یک با دیگری است که از راه عشق، زمین را قابل سکونت می کند. در این میان کشیشی یسوعی به نام بارتو لومثو ظاهر می شود که ماشینی اختراع کرده است که قادر است به هوا برود و نه با سوخت معمولی که یا اراده انسانی به پرواز درآید، اراده ای که مردم می گویند قادر به انجام هر کاری است، اراده ای که نمی توانست یا راهش را نمی دانست و یا تا به امروز نمی خواست خورشید و ماه مهرورزی ساده یا حتی کرامتی ساده تر باشد. سه ابله پرتغالی قرن هیجدهم در زمانه و در کشوری که در خرافه و در آتش تفتیش عقاید می سوخت، و پادشاهی که بر اثر تکبر و جنون خود بزرگ بینی، صومعه ای بنا کرد، کاخی و کلیسایی از نوع بازیلیک که دنیای خارج را به حیرت می انداخت، اگر این دنیا، به فرض محال چشمی داشت که پرتغال را ببیند، چشمی مثل چشم های بلیموندا، چشمی برای دیدن چیزهای پنهان... در اینجا همچنین جماعتی بالغ بر هزاران هزار مرد با دست های کثیف و پینه بسته ظاهر می شوند. اندام هایی خسته و کوفته پس از برپایی طاقت فرسای دیوارهای صومعه، سال پشت سال و سنگ پشت سنگ، تالارهای بزرگ کاخ، ستون ها و ستون نماها، برج های ناقوس سر به فلک کشیده، گنبد کلیسای بازیلیک معلق در فضای خالی. صداها ی که می شنویم از ساز چنگ دومینیکو اسکارلاتی است و او خود درست نمی داند که قرار است بخندد یا گریه کند... این داستان «بالتازار و بلیموندا» است، کتابی که در آن نویسنده کارآموز، با سپاس از آن چه در ایام گذشته به او آموخته اند، در ایام پدر بزرگش ژرونیمو و مادر بزرگش ژوزفلا، توانست واژه های مشابه آن ایام و تا حدودی شعرگونه بنویسد: «گذشته از گفتار زن ها، این رؤیاها هستند که جهان را در مدار حرکت خویش قرار می دهند. اما رؤیاها هم، تاج مهتاب را بر سر جهان می گذارند، به همین علت است که آسمان در سر انسان ها این چنین شکوهمند است، مگر آن که سر انسان ها خود همان آسمان یگانه باشد.» چنین باد.



نوجوان، خود چیزهایی از شعر و شاعری می دانست، از کتاب های درسی اش آموخته بود، در آن زمان که در یک هنرستان فنی در لیسبون، برای حرفه ای که در آغاز زندگی کاری اش در نظر گرفته بود آماده می شد. مکانیک، او همچنین، در آن ساعات طولانی شبانه در کتابخانه های عمومی، استادان شعر خوبی داشت، و بی هیچ نظم و ترتیبی شعر می خواند، با یافته هایی از کاتالوگ ها، بی هیچ راهنمایی، بی هیچ کسی که تعلیمش دهد، با حیرت خلاقه دریاوردی که هر جایی را که کشف می کند، با هوش خود می سازدش. اما در کتابخانه هنرستان صنعتی بود که «نگارش سال مرگ ریکاردو ریس» را آغاز کرد... در آنجا، روزی مکانیک جوان (که حدوداً هفده

ساله بود) چشمش به نشریه‌ای به نام آتنا افتاد که در آن شعرهایی با همین نام به چاپ رسیده بود و طبعاً چون در زمینه آشنایی با نمایه ادبی کشورش ضعف فراوان داشت فکر می‌کرد که در حقیقت یک شاعر پرتغالی به نام «ریکاردو ریس» وجود دارد. با این همه چیزی نگذشت که دریافت این شاعر در واقع فرناندو نوگویرا پسوا نامی است که آثارش را با نام‌های خیالی و زائیده ذهن خویش به چاپ می‌رساند. او آن‌ها را «نام‌های مستعار» می‌نامید، واژه‌ای که در فرهنگ‌های آن زمان وجود نداشت. و به همین علت برای کارآموز ادبیات بسیار دشوار بود که معنایش را بفهمد. او بسیاری از شعرهای ریکاردو ریس را حفظ کرد («برای بزرگ بودن، بزرگ باش / خود را درون چیزهای کوچکی که به انجام می‌رسانی قرار ده»); اما به رغم جوان بودن و ناآگاه بودن، نمی‌توانست بپذیرد که ذهن برتری می‌توانست در واقع، بی‌هیچ تردیدی معنای این بیت سخت را دریابد «عاقل کسی است که از چشم‌انداز جهان راضی باشد.» بعدها، سال‌ها بعد، کارآموز که دیگر موهایش سفید شده بود، و در محدوده عقل خود اندکی عاقل تر شده بود، جزأت کرد رمانی بنویسد تا به این شاعر چکامه‌ها، گوشه‌ای از چشم‌انداز جهان سال ۱۹۳۶ را بنمایاند و او را در موقعیتی قرار دهد که چند روز آخر عمرش را در آن سپری کند: اشغال منطقه‌ای از آلمان غربی در کنار رود راین توسط ارتش نازی، جنگ فرانکو علیه جمهوری اسپانیا، تشکیل میلیشای فاشیست پرتغال به دست سالازار. و با شیوه خود به او بگوید: «چشم‌انداز جهان را ببین، شاعر من، شاعر تلخکامی‌های خاموش و شک‌گرایان ظریف. لذت ببر، نظاره کن، زیرا نشستن و ساکن بودن، شیوه تعقل توست...»



رمان «سال مرگ ریکاردو ریس» با این واژه‌های مالیخولیایی پایان یافت: «اینجا، دریا پایان گرفته و خشکی چشم به راه است.» بنابراین دیگر پرتغال جایی را کشف نمی‌کند، سرتوشتش انتظار بی‌کران آینده‌هایی است که در تصور هم نمی‌گنجد؛ تنها «فادو» آن ترانه عامیانه و غم‌انگیز همیشگی پرتغالی است که می‌ماند، همان آئین وحدت وجود، «سوداو» قدیمی و چیزی بیشتر... آنگاه کارآموز تصور کرد که چه بسا هنوز راهی باشد که کشتی‌ها را به آب برگرداند، مثلاً حرکت دادن خشکی و پیش بردنش در دریا. ثمره بلافصل آزدگی جمعی پرتغال و نفرت تاریخی‌اش از اروپا (دقیق‌تر بگوئیم ثمره آزدگی خود من...) رمانی است که بعداً نوشتیم، «قایق سنگی». در این رمان تمامی شبه جزیره ایبری از قاره اروپا جدا می‌شود و به صورت جزیره بزرگ شناوری درمی‌آید که خود به خود و بدون هیچ پارویی، بادبانی، پروانه‌ای به سمت جنوب حرکت می‌کند «توده‌ای سنگ و خاک پوشیده از شهرها، روستاها، رودها، جنگل‌ها، کارخانه‌ها و زمین‌های دست نخورده، زمینی مزروعی همراه با مردمان و حیواناتش» به سوی اژمانشهری تازه در حرکت

است: دیدار فرهنگی مردم شبه جزیره با مردم آن سوی اقیانوس اطلس و پس از آن طغیان علیه حکومت سرکوبگری که توسط ایالات متحده آمریکا بر این منطقه تسلط دارد - استراتژی من از این‌ها هم فراتر رفته است - دیدگاهی با آرمانشهری مضاعف، این رمان سیاسی را به صورت استعاره بسیار بلند نظرانه‌تر و انسانی‌تری ارزیابی خواهد کرد: این که اروپا، تمامی آن، باید به سمت جنوب پیش رود تا به جبران خشونت‌های مستعمراتی پیشین و حال حاضرش به ایجاد تعادلی در دنیا کمک کند، یعنی اروپایی که سرانجام به صورت مرجعی اخلاقی درمی‌آید. شخصیت‌های «قایق سنگی» - دو زن، سه مرد و یک سگ - دائم در سراسر شبه جزیره که اقیانوس را می‌شکافد و پیش می‌رود در رفت و آمدند. دنیا در حال دگرگونی است و آن‌ها می‌دانند که باید در قالب خود به صورت آدم‌های تازه‌ای درآیند (بی آن‌که ذکری از سگ به میان آید، او شباهتی با سگ‌های دیگر ندارد...) همین برای آن‌ها کافی است.

* * *

آنگاه کارآموز به یاد آورد که در زمان دوری از زندگی اش، مدتی در سمت نمونه خوان کار می‌کرده است و اگر بگوئیم که در رمان «قایق سنگی» آینده را مرور کرده، اکنون بد نیست گذشته را مرور کند، ابداع رمانی که اسمش «تاریخ محاصره لیسبون» است. در این رمان، نمونه خوان به هنگام بررسی کتابی با همین عنوان، کتابی تاریخی واقعی، خسته از دریافت این نکته که «تاریخ» چگونه روز به روز شگفتی کم‌تری می‌آفریند، تصمیم می‌گیرد «آری» را جانشین «نه» کند و به این ترتیب اعتبار «واقعیت تاریخی» را متزلزل سازد. و می‌وندو سیلوا یعنی همان جوان نمونه خوان، آدمی ساده و معمولی است که تنها فرقی با سایرین این است که معتقد است هر چیزی وجهی قابل رؤیت دارد و وجهی غیرقابل رؤیت و ما تا هر دو وجه را نبینیم، چیزی دوباره‌شان نخواهیم دانست. او در این باره با تاریخدان، این‌گونه سخن گفته بود:

«لازم است یادآوری کنم که نمونه خوان‌ها آدم‌هایی جدی‌اند و در ادبیات و در زندگی، تجربه‌های فراوانی اندوخته‌اند، کتاب من، فراموش مکن، با تاریخ سروکار دارد. با این همه، از آنجا که قصد ندارم به مغایرت‌های دیگر اشاره کنم، به عقیده ناچیز بنده، قریان، هر چیز که ادبیات نیست، زندگی است، تاریخ هم به همینین، به ویژه تاریخ، بی آن‌که قصد توهمینی باشی، و نقاشی و موسیقی، موسیقی از آغاز تولد مقاومت کرده است، می‌آید و می‌رود، می‌کوشد خود را از قید واژه برهاند، به گمانم از روی حسد، و در پایان هم تسلیم می‌شود، و نقاشی، آری نقاشی چیزی نیست جز ادبیاتی که از راه قلم مو به دست آید. به گمانم فراموش نکرده‌ای که بشر سال‌ها پیش از آگاهی از فوت و فن نوشتن، نقاشی می‌کرده است، این ضرب‌المثل را شنیده‌ای که اگر سگی به همراه نداری، با گربه به شکار برو، به عبارت دیگر، انسانی که نتواند بنویسد، نقاشی یا طراحی

می‌کند، مثل یک کودک، به عبارت دیگر آن چه می‌خواهی بگویی این است که ادبیات پیش از تولدش وجود داشته است، بله، قربان، درست همان‌طور که انسان، به نوعی پیش از آن که هستی پیدا کند، وجود داشته است. به نظرم می‌رسد که حرفات را از دست داده‌ای، می‌بایستی یا فیلسوف می‌شدی یا تاریخدان، چون استعداد و طبع لازم این رشته‌ها را داری، بنده فاقد آموزش لازم هستم، قربان، و یک آدم ساده، بی‌آن که آموزش ببیند، چه دستاوردی می‌تواند داشته باشد، من بسیار هم خوش اقبال بوده‌ام که با ژن سالم به دنیا آمده‌ام. اما در وضعیتی خام، و با تحصیلاتی در حد دوره ابتدایی، می‌توانستی خوردت را خود آموخته نشان دهی، محصول تلاش‌های ارزشمند شخصی‌ات، جای هیچ نوع شرمندگی نیست، جامعه در گذشته به افراد خود آموخته افتخار می‌کرده است، چیزی نگذشته که جامعه پیشرفت کرده و به همه این‌ها پایان داده است، اکنون به خود آموخته‌ها روی خوش نشان نمی‌دهند، تنها آن‌ها که شعرها و داستان‌های سرگرم‌کننده می‌نویسند مجازند چنین باشند و به خود آموخته بودن ادامه دهند، خوش به حالشان، اما در مورد من، باید اعتراف کنم که هرگز هیچ استعدادی برای آفرینش آثار ادبی نداشته‌ام، پس فیلسوف شو مرد، شوخ‌طبعی گزنده‌ای داری، قربان، و استعداد آشکاری برای طنز، و از خود می‌پرسم چگونه شد که خوردت را وقف تاریخ کردی، هر چقدر هم علمی جدی و عمیق باشد، من فقط در زندگی واقعی اهل طنز و شوخی‌ام، همیشه فکر کرده‌ام که تاریخ زندگی واقعی نیست، ادبیات، آری اما نه چیزهای دیگر، اما تاریخ در زمانی که هنوز نمی‌توانست تاریخ نامیده شود، زندگی واقعی بود، بنابراین معتقد هستی قربان که تاریخ، زندگی واقعی است، البته، معتقدم، مقصودم این است که بگویم تاریخ زندگی واقعی بوده است، بی‌هیچ تردیدی، اگر حذف‌کننده‌ای وجود نداشت چه بر سر ما می‌آمد، نمونه خوان‌آمی کشید. بی‌فایده است اضافه کنیم که کارآموز، همراه با ریموندو سیلوا درس شک را آموخته بود. وقتش رسیده بود.



باری، چه بسا همین آموزش شک بود که وادارش کرد دست به نوشتن «انجیل به روایت عیسی مسیح» بزند. درست است، خود او هم گفته است، عنوان کتاب، نتیجه یک خطای باصره است اما انصافاً باید پرسید که آیا این خود، سرمشق صافی و صداقت خود نمونه‌خوان نبود که همواره زمینه را آماده می‌کرد تا زمان تازه سر از آنجا در آورد و بجوشد و فوران بزند. این بار دیگر موضوع فقط جستجو در پشت صفحه‌های عهد جدید نبود تا آنتی‌تزهایی بیابد، بلکه هدف روشن کردن سطح آن‌ها بود، مثل تابیدن نوری ضعیف بر یک تابلو نقاشی تا برجستگی‌ها، اثر خط‌خوردگی‌ها، سایه افسردگی‌ها را نمایان‌تر کند. این گونه بود که کارآموز، اکنون احاطه شده با شخصیت‌های انجیلی، گویی برای نخستین بار شرح‌کشتار دستجمعی بی‌گناهان را می‌خواند و

پس از خواندن، چیزی از آن سر در نمی آورد؛ نمی توانست بفهمد چرا در مذهبی، شهادتی وجود دارد که بنیان گزارش پس از سی سال انتظار، نخستین کلمه را دریاژه آن ها اعلام می کند. نمی تواند بفهمد چرا تنها شخصی که می توانست چنین کاری انجام دهد، جرئت نکرد زندگی کودکان بیت لحم را نجات دهد، نمی توانست فقدان حداقل احساس مسئولیت، ندامت، گناه یا حتی کنجکاو یوسف پس از بازگشت از مصر همراه با خانواده اش را بفهمد. نمی توان حتی در دفاع از آن، چنین استدلال کرد که لازم بود کودکان بیت لحم بمیرند تا زندگی عیسی را نجات دهند: عقل سلیم ساده که باید بر همه چیزهایی انسانی و الهی سایه بیفکند به یادمان می آورد که خدا پسرش را به زمین نمی فرستد به ویژه با این رسالت که گناهان بشریت را ببخشاید، تا یکی از سربازان هیروُدس، [پادشاه یهودیه] سر او را، در دو سالگی از تن جدا کند... در «انجیلی» که کارآموز آن را با احترام فراوان به آن درام شکره مند، نوشته است یوسف از گناه خود آگاه می شود و احساس ندامت را به صورت جزای گناهی که مرتکب شده می پذیرد و تقریباً بی هیچ مقاومتی تسلیم مرگ می شود، چنان که گویی این آخرین بازمانده کاری است که باید انجام دهد تا حساب خود را با دنیا تسویه کند. در نتیجه «انجیل» کارآموز یکی دیگر از آن افسانه های آموزنده انسان ها و خدایان متبرک نیست، بلکه داستان چند تن انسان است مطیع قدرتی که با آن می جنگند اما نمی توانند شکستش دهند. عیسی که وارث صندل های خاک آلودی است که پدرش با آن ها، جاده های سرزمین های زیادی را پیموده است، احساس تراژیک مسئولیت و گناه او را هم به ارث می برد، احساس مسئولیت و گناهی که هرگز رهاش نمی کنند، حتی نه به هنگامی که صدایش را از فراز صلیب بلند می کند: «مردان، ببخشیدش، زیرا خود نمی داند چه کرده است.» اشاره اش به یقین به خداست که او را به آنجا فرستاده است، اما شاید هم در آن واپسین عذاب که می کشد همچنان به یاد می آورد که اشاره اش به پدر واقعی اوست که او را به صورت انسانی از گوشت و خون خلق کرده است. همان طور که می بینید، کارآموز دیگر سفر دور و درازی را به انجام رسانده که در «انجیل» بدعت گذارانه اش آخرین کلمات گفت و گوی معبد را بین عیسی و کاتب بنویسد: «گناه، گرگی است که پس از بلعیدن پدرش، نوزاد خود را نیز می خورد، گرگی که تو در باره اش سخن می گویی، پدر مرا بلعیده است، پس چیزی نخواهد گذشت که نوبت تو هم فرا برسد، و تو چه می گویی، هرگز بلعیده شده ای، نه تنها بلعیده شده ای که تو را بالا آورده اند؟»



اگر امپراتور شارلمانی صومعه ای در شمال آلمان ساخته بود، اگر آن صومعه خاستگاه شهر مونستر نبود، اگر مونستر در پی آن نبود که جشن هزار و دوستمین سالروز تأسیس خود را همراه با اپرایی درباره جنگ هولناک قرن شانزدهم بین آنا باپتیست های پروتستان [دوباره تعمید

دهندگان [و کاتولیک‌ها برگزاه کند، کارآموز نمایشنامه‌ای به نام «در نومین دی» نمی نوشت. بار دیگر کارآموز، به ناگزیری هیچ کمکی جز خرده نور شعور خود، به هزار توی و همناک اعتقادات مذهبی نفوذ کرده، اعتقاداتی که به سادگی انسان‌ها را وامی‌دارد بکشند و کشته شوند. و آن چه او دید، بار دیگر، نقاب اهلوناک تعصب بود، تعصبی که در مونس‌تر به صورت طغیان دیوانه‌واری درآمد، تعصبی که به آرمان هر دو فرقه که مدعی دفاع از آن بودند اهانت می‌کرد. زیرا مسئله، موضوع جنگ به نام دو خدای متضاد نبود بلکه جنگ به نام یک خدای واحد بود. آنا با پیشت‌ها و کاتولیک‌های شهر مونس‌تر که بر اثر اعتقادات خود کور شده بودند نمی‌توانستند این آشکارترین همه استدلال‌ها را درک کنند؛ در روز قیامت وقتی هر دو طرف پیش می‌آیند تا پاداش یا جزایی را که شایسته اعمال‌شان روی کره زمین است بگیرند، جهان آفرین - اگر تصمیماتش بر اساس چیزی مثل منطق بشری استوار باشد - باید هر دو را در بهشت بپذیرد، به این دلیل ساده که هر دو به آن اعتقاد دارند. کشت و کشتار دهشتناک مونس‌تر به کارآموز آموخت که مذهب، به رغم همه آن وعده‌هایی که می‌دهند، هرگز به این منظور به کار گرفته نشده‌اند که انسان‌ها را به هم نزدیک کنند و نیز این که پوچ‌ترین همه جنگ‌ها جنگی مذهبی است، با توجه به این که خدا نمی‌تواند، حتی اگر بخواهد علیه خود اعلان جنگ کند....



کور. کارآموز با خود اندیشید «ما کور هستیم» و نشست و «گوزی» را نوشت تا به آن‌ها که کتاب را می‌خوانند یادآوری کند که وقتی ما زندگی را تحقیق می‌کنیم، عقل را تعریف کرده‌ایم، که قدرتمندان دنیای ما هر روز به شرف انسانی اهانت می‌کنند که دروغ جهانی جانشین حقایق جمعی شده است، که وقتی انسان احترام به هم‌تو هانش را ترک گوید، احترام به خویش‌تران نیز از دست می‌دهد. آنگاه کارآموز، چنان که گویی می‌گوشد از شرف‌خول‌هایی که کوری عقل، آن‌ها را به وجود آورده است خلاصی یابد، نگارش ساده‌ترین داستان‌ها را آغاز کرد: شخصی در جستجوی فرد دیگری است، زیرا پی برده است که زندگی، هیچ چیز مهم‌تری سراغ ندارد که از انسان دیگری طلب کند. نام کتاب «همه نام‌ها» است. نام همگی ما، ناتوانی در آنجاست. نام زندگان و نام مردگان.



سخنم را به پایان می‌رسانم. آرزو می‌کنم صدایی که این مطالب را برای شما می‌خواند، بازتاب صداهای مشترک همه شخصیت‌هایم باشد. من به ظاهر صدایی بیشتر از صدای آن‌ها در اختیار ندارم. مرا ببخشائید اگر آن‌چه به نظر شما اندک رسیده است، خود همه چیز من است.